خاطرات یک معامله گر سهام

Reminiscences of a Stock Operator

نوشته ادوین لوفور

ترجمه فارسی

روایتی کلاسیک درباره بازار، سفته بازی و انضباط معامله گری

فصل نمونه رایگان

تقدیم به

جسی لوریستون لیورمور

فهرست مطالب

فصل اول
فصل دوم
فصل سوم
فصل چهارم
فصل پنجم
فصل ششم
فصل هفتم
فصل هشتم
فصل نهم
فصل دهم
فصل یازدهم
فصل دوازدهم
فصل سیزدهم
فصل چهاردهم
فصل پانزدهم
فصل شانزدهم
فصل هفدهم
فصل هجدهم
فصل نوزدهم
فصل بیستم
فصل بیست و یکم
فصل بیست و دوم
فصل بیست و سوم
فصل بیست و چهارم

فصل اول

وقتی تازه مدرسه ابتدایی را تمام کرده بودم، به سر کار رفتم. در یک دفتر کارگزاری سهام، شغلی به عنوان پسرِ ثبت کننده قیمت ها گرفتم. در حساب و عدد و رقم سریع بودم. در مدرسه، حساب سه سال را در یک سال تمام کرده بودم. به ویژه در محاسبات ذهنی مهارت داشتم. به عنوان ثبت کننده قیمت ها، اعداد را روی تابلوی بزرگی در اتاق مشتریان می نوشتم. معمولاً یکی از مشتریان کنار دستگاه تیکر می نشست و قیمت ها را با صدای بلند اعلام می کرد. قیمت ها هرقدر هم سریع اعلام می شدند، برای من تند نبودند. همیشه اعداد را به خاطر می سپردم. اصلاً برایم دشوار نبود.

در آن دفتر کارمندان دیگری هم بودند. البته با بقیه رفیق شدم، اما وقتی بازار پررونق بود، کارم از ساعت ده صبح تا سه بعدازظهر آن قدر زیاد می شد که فرصتی برای گپ زدن نداشتم. به هر حال، در ساعات کار هم اهل حرف زدن نیستم.

با این همه، شلوغی بازار مانع نمی شد درباره کارم فکر کنم. آن مظنه ها برای من قیمت سهام به ازای هر سهم نبودند؛ فقط عدد بودند. البته معنا داشتند. پیوسته تغییر می کردند. تنها چیزی که باید به آن توجه می کردم همین تغییرات بود. چرا عوض می شدند؟ نمی دانستم. اهمیتی هم برایم نداشت و به آن فکر نمی کردم. فقط می دیدم که تغییر می کنند. طی پنج ساعت هر روز و دو ساعت روزهای شنبه، همین موضوع تمام چیزی بود که باید به آن فکر می کردم: اینکه اعداد مدام تغییر می کنند.

از همین جا بود که به رفتار قیمت ها علاقه مند شدم. حافظه بسیار خوبی برای اعداد داشتم. می توانستم با جزئیات به خاطر بیاورم که قیمت ها در روز قبل، درست پیش از بالا رفتن یا پایین آمدن، چه رفتاری نشان داده بودند. علاقه ام به حساب و کتاب ذهنی هم بسیار به کارم می آمد.

متوجه شدم قیمت سهام، چه هنگام افزایش و چه هنگام کاهش، انگار عادت های مشخصی از خود نشان می دهد. نمونه های مشابه پایان نداشتند و همین موارد قبلی، سرمشق هایی برای راهنمایی من می شدند. فقط چهارده سالم بود، اما پس از آنکه صدها مشاهده را در ذهنم ثبت کردم، شروع کردم به آزمودن درستی آنها و مقایسه رفتار سهام در آن روز با روزهای دیگر. چندان طول نکشید که توانستم حرکت قیمت ها را پیش بینی کنم. همان طور که گفتم، تنها راهنمای من عملکرد گذشته آنها بود. برگه های یادداشت و محاسباتم را

در ذهن نگه می داشتم. انتظار داشتم قیمت سهام طبق الگوی قبلی خود حرکت کند. به اصطلاح، رفتارشان را زمان سنجی کرده بودم. می دانید منظورم چیست.

برای مثال، می توان تشخیص داد چه وقت میزان خرید فقط اندکی از میزان فروش بیشتر است. در بازار سهام نبردی در جریان است و نوار قیمت مانند دوربین تلسکوپی شماست. در هفت مورد از هر ده مورد می توان به آن اعتماد کرد.

درس دیگری که خیلی زود آموختم این بود که در وال استریت هیچ چیز تازه ای وجود ندارد. نمی تواند هم وجود داشته باشد، چون سفته بازی به قدمت تپه هاست. هر اتفاقی که امروز در بازار سهام رخ دهد، قبلاً هم رخ داده و باز هم رخ خواهد داد. هرگز این نکته را فراموش نکرده ام. گمان می کنم در واقع یادم می ماند که یک اتفاق چه وقت و چگونه رخ داده است. این شیوه به خاطر سپردن، راه من برای تبدیل تجربه به سرمایه است.

چنان به کارم علاقه مند شده بودم و آن قدر می خواستم افزایش و کاهش قیمت همه سهام های پرمعامله را پیش بینی کنم که دفترچه کوچکی خریدم و مشاهداتم را در آن می نوشتم. این دفترچه ثبت معاملات خیالی نبود؛ همان کاری که بسیاری از مردم می کنند تا بدون آنکه واقعاً پولی به دست آورند یا از دست بدهند، در خیال میلیون ها دلار سود یا زیان کنند و نه مغرور شوند و نه راهی خانه فقرا. دفترچه من بیشتر ثبت موفقیت ها و خطاهایم بود. در کنار تشخیص حرکت های احتمالی، بیش از هر چیز می خواستم مطمئن شوم درست مشاهده کرده ام؛ به بیان دیگر، آیا حق با من بوده است یا نه.

فرض کنید پس از بررسی تک تک نوسان های روزانه یک سهم پرمعامله نتیجه می گرفتم که قیمت آن درست مانند دفعات پیش، پیش از افت هشت یا ده واحدی، رفتار خاصی نشان می دهد. آن وقت نام سهم و قیمت آن را در روز دوشنبه یادداشت می کردم و با تکیه بر رفتار گذشته اش می نوشتم که سه شنبه و چهارشنبه باید چه کند. بعد، اطلاعات واقعی نوار قیمت را بررسی می کردم و پیش بینی ام را با آن می سنجیدم.

این گونه بود که برای نخستین بار به پیام نوار قیمت علاقه مند شدم. از همان ابتدا، نوسان ها را در ذهنم با حرکت های رو به بالا یا رو به پایین مرتبط می کردم. البته هر نوسانی دلیلی دارد، اما نوار قیمت درگیر چرایی و علت ها نمی شود. چیزی را توضیح نمی دهد. وقتی چهارده ساله بودم از نوار نمی پرسیدم چرا، و حالا که چهل سالم است نیز چنین نمی کنم. ممکن است علت رفتار امروز یک سهم تا دو سه روز، چند هفته یا حتی

چند ماه بعد معلوم نشود. اما این چه اهمیتی دارد؟ کار شما با نوار قیمت مربوط به همین حالاست، نه فردا. علت می تواند صبر کند، اما شما باید بی درنگ عمل کنید وگرنه فرصت از دست می رود.

بارها این وضع را دیده ام. یادتان هست چندی پیش سهام هالو تیوب سه واحد افت کرد، در حالی که بقیه بازار به شدت بالا می رفت؟ این واقعیت بود. دوشنبه بعد فهمیدید که مدیران شرکت پرداخت سود سهام را متوقف کرده اند. این هم علت بود. آنها از تصمیم خود خبر داشتند و حتی اگر شخصاً سهامشان را نفروخته بودند، دست کم آن را نمی خریدند. خریدی از سوی افراد مطلع در کار نبود؛ پس دلیلی هم وجود نداشت که قیمت پایین نیاید.

شاید شش ماهی دفترچه یادداشتم را نگه داشتم. به جای اینکه به محض پایان کار به خانه بروم، اعدادی را که لازم داشتم یادداشت می کردم و تغییرات را می کاویدم؛ همیشه در جست وجوی تکرارها و شباهت های رفتاری بودم. در واقع داشتم خواندن نوار قیمت را یاد می گرفتم، هرچند آن زمان خودم متوجهش نبودم.

یک روز یکی از پسرهای دفتر، که از من بزرگ تر بود، وقتی ناهار می خوردم سراغم آمد و آهسته پرسید پولی دارم یا نه.

گفتم: «چرا می خواهی بدانی؟»

گفت: «یک خبر دست اول عالی درباره برلینگتون دارم. اگر کسی پیدا شود با من شریک شود، می خواهم وارد معامله شوم.»

پرسیدم: «منظورت از وارد معامله شدن چیست؟» از نظر من فقط مشتری ها می توانستند بر اساس خبرها معامله کنند؛ آدم های جاافتاده ای که پول فراوان داشتند. برای وارد شدن به این بازی صدها، حتی هزاران دلار لازم بود. انگار باید کالسکه شخصی و درشکه چی ای با کلاه سیلندری می داشتی.

گفت: «منظورم همین است؛ معامله کردن! چقدر پول داری؟»

پرسیدم: «چقدر لازم داری؟»

گفت: «با پنج دلار وجه تضمین می توانم پنج سهم معامله کنم.»

پرسیدم: «چطور می خواهی این کار را انجام بدهی؟»

گفت: «با پولی که به عنوان وجه تضمین می دهم، هر مقدار سهام برلینگتون را که دفتر شرط بندی بورس اجازه دهد می خرم. محال است قیمتش بالا نرود. مثل این است که پول از روی زمین برداری. در یک چشم به هم زدن سرمایه مان دو برابر می شود.»

گفتم: «صبر کن!» و دفترچه یادداشتم را بیرون آوردم.

به دو برابر کردن پولم علاقه نداشتم؛ چیزی که توجهم را جلب کرده بود حرف او درباره بالا رفتن قیمت برلینگتون بود. اگر قرار بود قیمت بالا برود، باید در دفترچه من نشانه ای از آن وجود می داشت. نگاه کردم. درست بود؛ طبق محاسباتم، برلینگتون همان رفتاری را نشان می داد که معمولاً پیش از افزایش قیمت از آن سر می زد. در تمام عمرم چیزی نخریده یا نفروخته بودم و با پسرهای دیگر هم قمار نمی کردم. اما این را فرصتی عالی برای آزمودن درستی کارم، یعنی سرگرمی مورد علاقه ام، می دیدم. فوراً فهمیدم اگر محاسباتم در عمل جواب نمی داد، نظریه پشت آن هم ارزشی برای کسی نداشت. بنابراین هرچه داشتم به او دادم و او با پولی که روی هم گذاشته بودیم به یکی از دفترهای شرط بندی نزدیک رفت و مقداری سهام برلینگتون خرید. دو روز بعد معامله را بستیم. سهم من از سود، سه دلار و دوازده سنت بود.

پس از آن معامله نخست، خودم در دفترهای شرط بندی بورس شروع به سفته بازی کردم. هنگام زنگ ناهار می رفتم و می خریدم یا می فروختم؛ برایم فرقی نداشت کدام کار را انجام دهم. من از یک روش پیروی می کردم، نه اینکه شیفته سهم خاصی باشم یا صرفاً بر پایه عقیده ای معامله کنم. تنها چیزی که می دانستم حساب و کتاب بود. در حقیقت، روش من برای فعالیت در دفتر شرط بندی بورس ایده آل بود؛ جایی که معامله گر فقط روی نوسان هایی شرط می بست که دستگاه تیکر روی نوار قیمت ثبت می کرد.

مدتی نگذشت که درآمدم از دفترهای شرط بندی بسیار بیشتر از دستمزدم در دفتر کارگزاری شد. بنابراین کارم را رها کردم. خانواده ام مخالفت کردند، اما وقتی دیدند چقدر پول درمی آورم، حرف چندانی برای گفتن نداشتند. فقط یک نوجوان بودم و دستمزد پسر دفتر چندان زیاد نبود. با اتکا به خودم حسابی موفق شده بودم.

پانزده سالم بود که نخستین هزار دلارم را جمع کردم و تمام پول نقد را جلوی مادرم گذاشتم؛ همه آن را طی چند ماه در دفترهای شرط بندی به دست آورده بودم، جدا از پولی که قبلاً به خانه آورده بودم. مادرم حسابی آشفته شد. می خواست پول را در بانک پس انداز بگذارم تا وسوسه خرج کردن به سراغم نیاید. می گفت هرگز

نشنیده پسری پانزده ساله، آن هم با شروع از هیچ، چنین مبلغی به دست آورده باشد. خودش هم به سختی باور می کرد که این پول واقعی است. مدام نگران بود و دلواپسی می کرد.

اما من به چیزی جز ادامه دادن و ثابت کردن درستی محاسباتم فکر نمی کردم. تمام لذت کار همین است: اینکه با به کار گرفتن عقل خود درست از آب دربیایی. اگر با معامله ده سهم می دیدم حدسم درست بوده، با معامله صد سهم ده برابر درست تر از آب درمی آمدم. داشتن وجه تضمین بیشتر برای من همین معنا را داشت: درستی پیش بینی ام با شدت بیشتری اثبات می شد.

شجاعت بیشتر؟ نه! هیچ تفاوتی نمی کرد. اگر فقط ده دلار داشته باشم و همان را به خطر بیندازم، شجاع ترم از وقتی که یک میلیون دلار را به خطر می اندازم، به شرط آنکه یک میلیون دیگر را در جایی امن ذخیره کرده باشم.

به هر حال، در پانزده سالگی از بازار سهام زندگی خوبی می گذراندم. کارم را از دفترهای کوچک شرط بندی آغاز کردم؛ آنجا اگر کسی در هر معامله بیست سهم می خرید، گمان می کردند جان دبلیو. گیتس در لباس مبدل آمده یا جی. پی. مورگان مخفیانه سفر می کند. در آن روزگار دفترهای شرط بندی معمولاً زیر قولشان به مشتری نمی زدند؛ نیازی هم نداشتند. راه های دیگری برای جدا کردن مشتری از پولش وجود داشت، حتی وقتی مشتری درست حدس می زد. این کسب وکار بسیار سودآور بود. وقتی دفترها منصفانه اداره می شدند ــ یعنی تا حدی که در یک دفتر شرط بندی می شد منصف بود ــ نوسان قیمت ها خودشان سرمایه اندک مشتریان را از بین می بردند. برای نابود کردن وجه تضمین سه چهارم واحدی، افت چندانی لازم نبود. از طرف دیگر، کسی که بدهی اش را نمی پرداخت و از بازی کنار می رفت، دیگر نمی توانست برگردد؛ هیچ دفتر دیگری هم به او اجازه معامله نمی داد.

من پیرو و دنباله رو نداشتم و کارم را برای خودم نگه می داشتم. به هر حال، این کسب وکار تک نفره بود. همه چیز به ذهن خودم مربوط می شد، مگر نه؟ یا قیمت ها مطابق محاسبات من حرکت می کردند، بی آنکه دوستان یا شریکان کمکی کرده باشند، یا مسیر دیگری در پیش می گرفتند؛ هیچ کس هم از سر مهربانی نمی توانست جلوی آن را بگیرد. نمی دیدم چه نیازی هست کارم را برای دیگران توضیح دهم. البته دوستانی دارم، اما کارم همیشه موضوعی شخصی و تک نفره بوده است. به همین دلیل همیشه تنها بازی کرده ام.

طولی نکشید که دفترهای شرط بندی از اینکه شکستشان می دادم، از من دلخور شدند. وارد می شدم و وجه تضمینم را روی پیشخوان می گذاشتم، اما آنها فقط نگاهش می کردند و دست به کار نمی شدند. می گفتند امکان معامله نیست. همان وقت بود که لقب «پسر قمارباز بزرگ» را به من دادند. مجبور بودم مرتب کارگزارم را عوض کنم و از یک دفتر شرط بندی به دفتر دیگر بروم. اوضاع به جایی رسید که ناچار شدم نامی جعلی به کار ببرم. ابتدا با حجم کم، فقط پانزده یا بیست سهم، شروع می کردم. گاهی وقتی به من شک می کردند، عمداً در ابتدا ضرر می دادم و بعد ضربه اصلی را وارد می کردم. اما بالاخره برایشان بیش از حد پرهزینه می شدم و از من می خواستند جای دیگری بروم و سود صاحبان دفتر را به خطر نیندازم.

یک بار، وقتی شرکت بزرگی که چند ماه با آن معامله می کردم دیگر حاضر نشد سفارش هایم را بپذیرد، تصمیم گرفتم کمی بیشتر از پولشان را بیرون بکشم. آن دفتر شرط بندی در سراسر شهر، در لابی هتل ها و شهرهای اطراف شعبه داشت. به یکی از شعبه های داخل هتل رفتم، چند سؤال از مدیر پرسیدم و دست آخر معامله را آغاز کردم. اما همین که طبق روش مخصوص خودم روی یکی از سهام های پرمعامله وارد شدم، دفتر مرکزی شروع به فرستادن پیام برای مدیر کرد و می پرسید چه کسی در آنجا معامله می کند.

مدیر پرسش هایشان را برایم بازگو کرد و من گفتم اسمم ادوارد رابینسون است و از کمبریج آمده ام. او با خوشحالی این خبر را تلفنی به رئیس بزرگ رساند، اما طرف مقابل می خواست بداند من چه شکلی هستم. وقتی مدیر این را گفت، جواب دادم: «به او بگو مردی کوتاه قد و چاقم، موهای تیره و ریش انبوه دارم!» اما مدیر قیافه واقعی مرا توصیف کرد. بعد به تلفن گوش داد، صورتش سرخ شد، گوشی را گذاشت و گفت گم شوم.

مؤدبانه پرسیدم: «چه گفتند؟»

گفت: «گفتند: ای احمقِ لعنتی، مگر به تو نگفته بودیم از لری لیوینگستون سفارش نگیری؟ عمداً گذاشتی هفتصد دلار از ما ببرد!» حرف های دیگری هم زدند که برایم تعریف نکرد.

یکی یکی به شعبه های دیگر سر زدم، اما همه مرا شناختند و دیگر پولم در هیچ کدام از دفترهایشان اعتبار نداشت. حتی نمی توانستم برای نگاه کردن به مظنه ها وارد شوم، بی آنکه یکی از کارمندها متلکی بیندازد. سعی کردم با تقسیم کردن مراجعه هایم میان همه شعبه ها، هر از گاهی معامله کنم؛ اما این روش هم جواب نداد.

سرانجام فقط یک دفتر برایم باقی مانده بود؛ بزرگ ترین و ثروتمندترینشان، یعنی شرکت کارگزاری سهام کازموپالیتن.

کازموپالیتن اعتباری درجه یک داشت و کسب وکار عظیمی را اداره می کرد. در همه شهرهای صنعتی نیوانگلند شعبه داشت. در آغاز سفارش های مرا پذیرفت و ماه ها سهام خریدم و فروختم، سود بردم و ضرر کردم، اما سرانجام همان اتفاق همیشگی افتاد. آنها مثل شرکت های کوچک، صریحاً از پذیرش سفارش هایم خودداری نکردند. نه اینکه چنین کاری را خلاف اصول جوانمردی بدانند؛ بلکه می دانستند اگر اعلام کنند که فقط به این دلیل سفارش های یک نفر را نمی پذیرند که کمی پول به دست آورده، آبرویشان می رود. اما دست به کاری زدند که از آن هم بدتر بود: مجبورم کردند از همان ابتدا سه واحد وجه تضمین بگذارم و اضافه بهایی دریافت کردند که ابتدا نیم واحد بود، بعد به یک واحد رسید و سرانجام یک و نیم واحد شد. چه مانع بزرگی! چطور؟ ساده است. فرض کنید قیمت فولاد ۹۰ دلار بود و شما آن را می خریدید. بلیت معامله معمولاً این طور ثبت می شد: «خرید ده سهم فولاد در ۹۰ و یک هشتم». اگر یک واحد وجه تضمین می گذاشتید، وقتی قیمت به ۸۹ و یک چهارم می رسید، معامله خودکار بسته می شد و سرمایه تان از بین می رفت. در دفتر شرط بندی بورس، کسی از مشتری نمی خواست وجه تضمین بیشتری بگذارد یا او را در موقعیت دشوار فروش سهم به هر قیمت موجود قرار نمی داد.

اما وقتی کازموپالیتن آن اضافه بها را هم به معامله تحمیل کرد، در واقع ضربه ای ناجوانمردانه زد. فرض کنید هنگام خرید قیمت سهم ۹۰ بود؛ به جای آنکه روی بلیت بنویسند «خرید فولاد در ۹۰ و یک هشتم»، می نوشتند «خرید فولاد در ۹۱ و یک هشتم». در این صورت، حتی اگر قیمت سهم پس از خرید من یک و یک چهارم واحد بالا می رفت، باز هم هنگام بستن معامله ضرر می کردم. افزون بر این، با اصرار بر اینکه از همان ابتدا سه واحد وجه تضمین بگذارم، توان معاملاتی ام را به یک سوم کاهش دادند.

با این حال، تنها دفتر شرط بندی ای بود که هنوز حاضر بود سفارش هایم را بپذیرد و ناچار بودم شرایطش را قبول کنم یا از معامله دست بکشم.

البته روزهای خوب و بد داشتم، اما در مجموع برنده بودم. با این همه، مدیران کازموپالیتن به آن محدودیت سنگینی که بر من تحمیل کرده بودند و باید برای شکست دادن هر کسی کافی می بود، راضی نشدند. سعی کردند سرم کلاه بگذارند، اما موفق نشدند. به لطف یکی از حس های درونی ام جان سالم به در بردم.

همان طور که گفتم، کازموپالیتن آخرین پناهگاهم بود. ثروتمندترین دفتر شرط بندی نیوانگلند به شمار می رفت و معمولاً برای اندازه معامله محدودیتی نمی گذاشت. فکر می کنم در میان مشتریان دائمی و هرروزه، بزرگ ترین معامله گر منفرد آنجا بودم. دفتر مجللی داشتند و بزرگ ترین و کامل ترین تابلوی مظنه ای را که تا آن روز دیده بودم، نصب کرده بودند. تابلو در امتداد تمام طول اتاق بزرگ قرار داشت و تقریباً هر چیزی که تصور کنید در آن قیمت گذاری می شد: سهام معامله شده در بورس های نیویورک و بوستون، پنبه، گندم، مواد غذایی اساسی، فلزات و هر کالایی که در نیویورک، شیکاگو، بوستون و لیورپول خریدوفروش می شد.

می دانید در دفترهای شرط بندی چگونه معامله می کردند. پولتان را به کارمند می دادید و می گفتید چه چیزی می خواهید بخرید یا بفروشید. او به نوار قیمت یا تابلوی مظنه نگاه می کرد و آخرین قیمت را ثبت می کرد. زمان هم روی بلیت نوشته می شد تا سند تقریباً شبیه گزارش یک کارگزار معمولی باشد؛ گویی در روز و ساعت معینی، تعداد مشخصی سهم از فلان شرکت را به قیمت معین برای شما خریده یا فروخته و پولی را که از شما گرفته، ثبت کرده است. وقتی می خواستید معامله را ببندید، سراغ همان کارمند یا کارمند دیگری می رفتید؛ این موضوع به دفتر بستگی داشت. درخواست می کردید معامله بسته شود. او آخرین قیمت را می نوشت، یا اگر سهم مدتی معامله نشده بود، منتظر مظنه بعدی می ماند که روی نوار ظاهر شود. سپس قیمت و زمان را روی بلیت ثبت می کرد، آن را تأیید می کرد و به شما برمی گرداند. بعد به صندوق می رفتید و مبلغی را که بلیت نشان می داد تحویل می گرفتید. البته اگر بازار برخلاف جهت معامله شما حرکت می کرد و قیمت از حدی که وجه تضمینتان تعیین کرده بود می گذشت، معامله خودبه خود بسته می شد و بلیت شما به تکه کاغذی بی ارزش تبدیل می شد.

در دفترهای کوچک تر شرط بندی، که افراد اجازه داشتند حتی پنج سهم معامله کنند، بلیت ها برگه های کوچکی بودند و رنگ بلیت خرید با بلیت فروش فرق می کرد. گاهی، مثلاً در بازارهای صعودی بسیار داغ، دفترها به دردسر می افتادند، چون همه مشتریان خریدار بودند و اتفاقاً درست هم پیش بینی کرده بودند. آن وقت دفتر شرط بندی کمیسیون خرید و فروش را هر دو کسر می کرد. اگر سهمی را در قیمت ۲۰ می خریدید، روی بلیت قیمت ۲۰ و یک چهارم درج می شد؛ بنابراین از هر یک واحد افزایش قیمت، فقط سه چهارم واحد نصیب شما می شد.

اما کازموپالیتن بهترین دفتر شرط بندی نیوانگلند بود. هزاران مشتری داشت و واقعاً گمان می کنم تنها کسی بودم که از او می ترسیدند. نه اضافه بهای سنگین و نه وجه تضمین سه واحدی، چندان از حجم معاملاتم کم نکرد. تا جایی که اجازه می دادند، به خریدوفروش ادامه می دادم. گاهی موقعیت معاملاتی ام به پنج هزار سهم می رسید.

در روزی که می خواهم برایتان تعریف کنم، سه هزار و پانصد سهم شکر را فروخته بودم، بی آنکه مالکشان باشم؛ یعنی روی کاهش قیمت آنها شرط بسته بودم. هفت بلیت صورتی بزرگ داشتم که هر کدام برای پانصد سهم بود. کازموپالیتن از برگه های بزرگی استفاده می کرد که جای خالی برای نوشتن وجه تضمین اضافی داشتند. البته دفترهای شرط بندی هرگز وجه تضمین بیشتر نمی خواستند. هرچه سرمایه اولیه مشتری کمتر بود، برای آنها بهتر بود، چون سودشان از نابودی سرمایه او به دست می آمد. در دفترهای کوچک تر، اگر می خواستید برای معامله وجه تضمین بیشتری بگذارید، بلیت تازه ای برایتان صادر می کردند تا کمیسیون خرید را دوباره بگیرند و از هر واحد افت قیمت، تنها سه چهارم واحد نصیبتان شود؛ زیرا کمیسیون فروش را هم دقیقاً مثل معامله ای تازه محاسبه می کردند.

آن روز، تا جایی که به یاد دارم، بیش از ده هزار دلار وجه تضمین روی میز گذاشته بودم.

بیست ساله بودم که برای نخستین بار ده هزار دلار پول نقد جمع کردم. باید مادرم را می دیدید! انگار ده هزار دلار پول نقد مبلغی بود که جز جان دی. راکفلر کسی با خود حمل نمی کرد. مادرم مدام می گفت به همین مقدار راضی باشم و سراغ یک شغل عادی بروم. به سختی می توانستم قانعش کنم که قمار نمی کنم و فقط با محاسبه پول درمی آورم. اما او فقط می دید ده هزار دلار پول زیادی است؛ من هم فقط به این فکر می کردم که وجه تضمین بیشتری داشته باشم.

سه هزار و پانصد سهم شکر را در قیمت ۱۰۵ و یک چهارم فروخته بودم. مرد دیگری در اتاق، هنری ویلیامز، دو هزار و پانصد سهم از همین سهم را فروخته بود. عادت داشتم کنار دستگاه تیکر بنشینم و مظنه ها را برای پسری که روی تابلو می نوشت، بلند اعلام کنم. قیمت مطابق انتظارم رفتار کرد؛ به سرعت دو واحد پایین آمد و کمی مکث کرد، انگار می خواست نفسی تازه کند، و سپس افت دیگری را آغاز کند. بازار عمومی هم نسبتاً ضعیف بود و همه چیز امیدوارکننده به نظر می رسید. اما ناگهان از مکث های قیمت شکر خوشم نیامد. احساس ناراحتی کردم. به نظرم رسید باید از بازار بیرون بروم. قیمت به ۱۰۳ رسید؛ پایین ترین قیمت آن روز بود، اما به

جای اینکه اطمینان بیشتری پیدا کنم، تردیدم بیشتر شد. می دانستم جایی کار ایرادی دارد، ولی نمی توانستم دقیقاً تشخیص بدهم کجاست. اگر اتفاقی در راه بود و نمی دانستم از کجا می آید، نمی توانستم در برابرش آماده باشم. پس بهتر بود بیرون بمانم.

می دانید که بی دلیل و کورکورانه کاری انجام نمی دهم؛ هیچ وقت هم این طور نبوده است. حتی در کودکی لازم داشتم بدانم چرا باید کاری را انجام دهم. اما این بار نمی توانستم دلیل مشخصی برای خودم بیاورم و با این حال چنان احساس ناخوشایندی داشتم که تحملش برایم ممکن نبود. یکی از آشنایانم، دیو وایمن، را صدا زدم و گفتم: «دیو، جای مرا بگیر. می خواهم کاری برایم انجام بدهی. دفعه بعد که قیمت شکر را اعلام می کنی، کمی صبر کن، باشد؟»

گفت قبول می کند. از جایم بلند شدم و کنار دستگاه تیکر را به او دادم تا قیمت ها را برای پسری که روی تابلو می نوشت، اعلام کند. هفت بلیت شکر را از جیبم بیرون آوردم و به پیشخوان رفتم؛ همان جایی که کارمند هنگام بستن معامله قیمت را روی بلیت ثبت می کرد. اما واقعاً نمی دانستم چرا باید از بازار خارج شوم. برای همین، کنار پیشخوان ایستادم و به آن تکیه دادم، در حالی که بلیت ها را در دست داشتم و طوری نگه می داشتم که کارمند آنها را نبیند.

کمی بعد صدای تق تق دستگاه تلگراف را شنیدم و دیدم تام برنهام، کارمند دفتر، ناگهان سرش را برگرداند و به صدا گوش داد. آن وقت احساس کردم نقشه ای ناجوانمردانه در حال شکل گرفتن است و تصمیم گرفتم بیشتر منتظر نمانم. درست همان لحظه دیو وایمن کنار تیکر شروع کرد به گفتن «شـ...» و من برق آسا بلیت ها را جلوی کارمند روی پیشخوان کوبیدم و فریاد زدم: «معامله شکر را ببند!» این را پیش از آن گفتم که دیو اعلام قیمت را تمام کند. پس دفتر مجبور بود معامله شکر مرا با آخرین مظنه ببندد. قیمتی که دیو اعلام کرد، باز هم ۱۰۳ بود.

طبق محاسباتم، قیمت شکر تا آن زمان باید از ۱۰۳ پایین تر می رفت. موتور بازار درست کار نمی کرد. احساس می کردم تله ای در نزدیکی برپا شده است. به هر حال، دستگاه تلگراف حالا دیوانه وار تق تق می کرد و متوجه شدم تام برنهام بلیت هایم را همان جا گذاشته و قیمت را روی آنها ننوشته است؛ او به صدا گوش می داد، انگار منتظر خبری بود. با صدای بلند گفتم: «تام، منتظر چه هستی؟ قیمت را روی بلیت ها بنویس؛ ۱۰۳! بجنب!»

همه افراد اتاق صدایم را شنیدند و به طرف ما برگشتند و پرسیدند چه خبر شده است. می دانید، کازموپالیتن تا آن زمان زیر قولش نزده بود، اما هیچ تضمینی وجود نداشت. هجوم مشتریان به دفتر شرط بندی می توانست مثل هجوم مردم به بانک آغاز شود؛ اگر یک مشتری مشکوک می شد، بقیه هم از او پیروی می کردند. تام با چهره ای گرفته جلو آمد، روی هفت بلیت نوشت «بسته شده در ۱۰۳» و آنها را به طرفم هل داد. معلوم بود اصلاً خوشحال نیست.

فاصله محل ایستادن تام تا باجه صندوق بیشتر از هشت فوت نبود. اما هنوز به صندوق نرسیده بودم که دیو وایمن کنار دستگاه تیکر با هیجان فریاد زد: «وای! شکر، ۱۰۸!» دیگر دیر شده بود. من فقط خندیدم و رو به تام صدا زدم: «این بار نقشه تان نگرفت، نه رفیق؟»

البته ماجرا از پیش طراحی شده بود. من و هنری ویلیامز روی هم شش هزار سهم شکر فروخته بودیم. دفتر وجه تضمین هر دوی ما را در اختیار داشت و ممکن بود مشتریان دیگری هم در آنجا روی کاهش قیمت شکر معامله کرده باشند؛ در مجموع شاید هشت تا ده هزار سهم. فرض کنید بیست هزار دلار وجه تضمین برای معاملات شکر در اختیار دفتر بود. همین مقدار کافی بود تا دفتر به کارگزاری در بورس نیویورک پول بدهد تا با دستکاری کوتاه مدت بازار، قیمت را بالا ببرد و همه ما را از معامله بیرون بیندازد.

در گذشته، هرگاه دفتر شرط بندی می دید تعداد زیادی از مشتریانش روی صعود یک سهم شرط بسته اند، معمولاً از کارگزاری می خواست قیمت آن سهم را آن قدر پایین بیاورد که همه خریدارانش از معامله خارج شوند. این کار به ندرت برای دفتر بیش از دو واحد افت قیمت در چند صد سهم هزینه داشت، اما هزاران دلار سود نصیبش می کرد.

کازموپالیتن هم برای خلاص شدن از شر من، هنری ویلیامز و دیگر فروشندگان شکر همین کار را کرد. کارگزارانش در نیویورک قیمت را تا ۱۰۸ بالا بردند. البته قیمت بلافاصله دوباره پایین آمد، اما هنری و بسیاری دیگر نابود شدند. در آن روزگار، هرگاه افتی شدید و توضیح ناپذیر به دنبال بازگشت فوری قیمت رخ می داد، روزنامه ها آن را «حمله دفتر شرط بندی» می نامیدند.

طنز ماجرا این بود که بیش از ده روز از تلاش مدیران کازموپالیتن برای فریب من نگذشته بود که یک معامله گر نیویورکی بیش از هفتاد هزار دلار از خودشان بیرون کشید. این مرد در روزگار خود از بازیگران مهم بازار و عضو بورس نیویورک بود و در جریان هراس مالی سال ۱۸۹۶، دوران برایان، به عنوان فروشنده استقراضی

یا خرس بازار شهرت زیادی پیدا کرده بود. بارها با قوانین بورس درگیر شده بود، قوانینی که مانع اجرای بعضی نقشه هایش برای سود بردن به زیان همکارانش می شدند.

روزی به این نتیجه رسید که اگر پول های نامشروع دفترهای شرط بندی سراسر کشور را از چنگشان بیرون بکشد، نه بورس و نه پلیس اعتراضی نخواهند کرد. در موردی که به یاد دارم، سی و پنج نفر را استخدام کرد تا نقش مشتری را بازی کنند. آنها به دفتر مرکزی و شعبه های بزرگ تر رفتند. در روزی مشخص و در ساعت معینی، همه آنها هر مقدار از سهام خاصی را که مدیران اجازه می دادند، خریدند و مأمور بودند پس از رسیدن قیمت به سودی از پیش تعیین شده، پنهانی از معامله خارج شوند.

البته او برای همدستانش خبرهای صعودی درباره آن سهم پخش کرد و سپس به تالار بورس رفت و با کمک معامله گران حاضر در تالار، که او را آدم جسوری می دانستند، قیمت را بالا برد. اگر سهم مناسبی را برای این کار انتخاب می کرد، بالا بردن قیمت به اندازه سه یا چهار واحد کار دشواری نبود. مأمورانش در دفترهای شرط بندی هم طبق برنامه از معامله خارج شدند و سودشان را گرفتند.

کسی به من گفت طراح این نقشه، در نهایت هفتاد هزار دلار سود خالص به دست آورد و مأمورانش هم هزینه ها و دستمزدشان را دریافت کردند. او این بازی را چند بار در نقاط مختلف کشور تکرار کرد و دفترهای شرط بندی بزرگ نیویورک، بوستون، فیلادلفیا، شیکاگو، سینسیناتی و سنت لوئیس را تنبیه کرد. یکی از سهام مورد علاقه اش وسترن یونیون بود، چون جابه جا کردن قیمت سهمی که چندان پرمعامله نبود، به اندازه چند واحد در جهت بالا یا پایین آسان بود. مأمورانش سهم را در قیمت مشخصی می خریدند، با دو واحد سود می فروختند، سپس موقعیت فروش می گرفتند و سه واحد دیگر سود می بردند.

اتفاقاً چند روز پیش خواندم که آن مرد فقیر و گمنام از دنیا رفته است. اگر در سال ۱۸۹۶ مرده بود، دست کم یک ستون در صفحه اول تمام روزنامه های نیویورک به او اختصاص می یافت. اما این بار تنها دو سطر در صفحه پنجم نصیبش شد.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب